

«شتاب کردم که آفتاب بیاید نیامد»

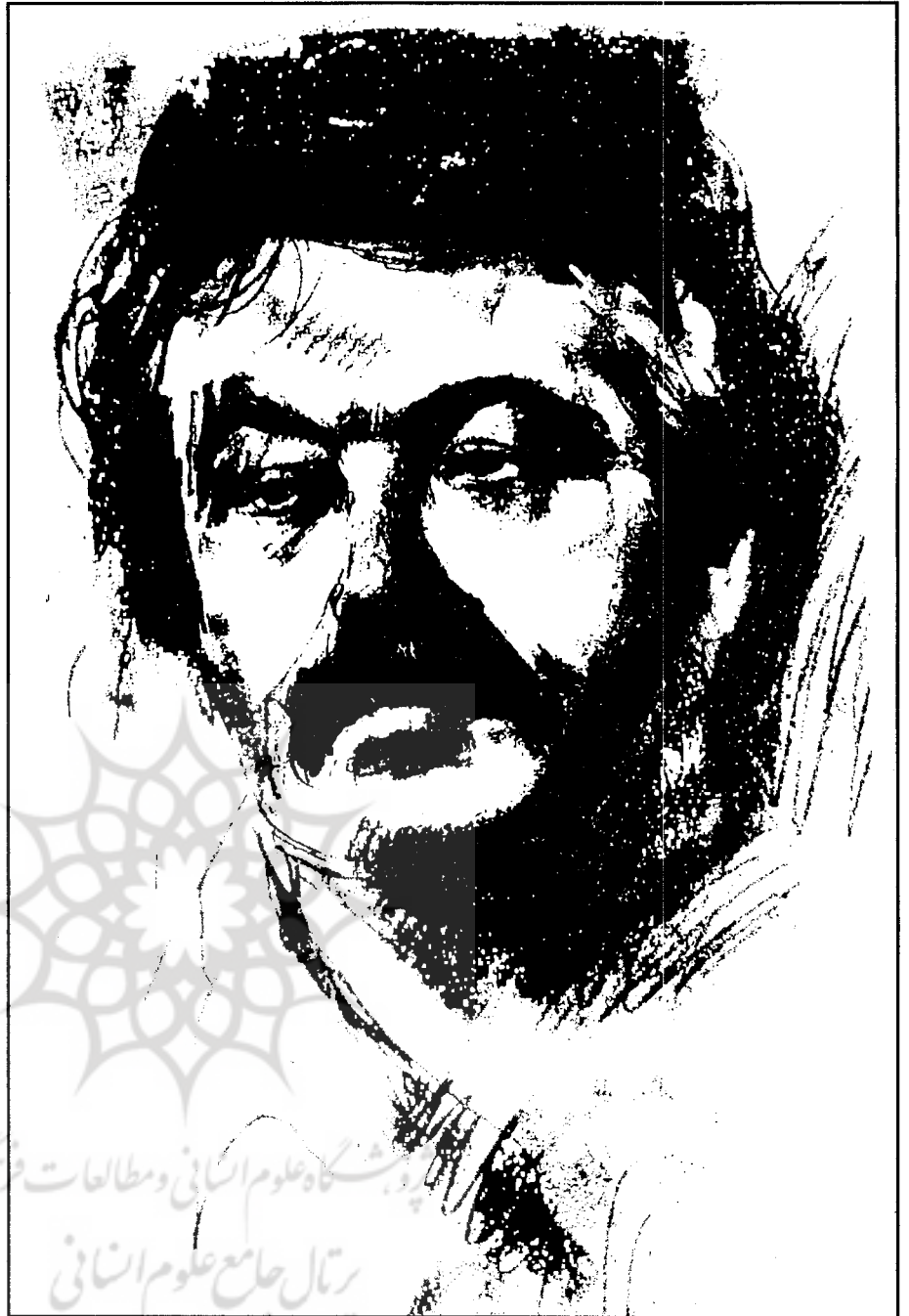
(خطاب به پروانه‌ها - رضا برهانی)

غلامحسین ساعدی را خودم به دلیل دلبستگی ام به قصه، به خصوص قصه‌های ایرانی، کشف کردم. کم سن و سال بودم، اما ویتترین کتابفروشی‌های زادگاهم، تبریز، ساحتی بود که در برابرشان، مانند کسی که سحر شده باشد، خشکم می‌زد؛ انگار که با انگشتک افسونگری از دور، خیالم اما، هر بار، تنوره می‌کشید و غولی می‌شد، تا من را به آرزوی سه گانه‌ام برساند.

در یکی از این سنگ‌شدن‌ها و تنوره کشیدن‌های بیبایی جسم و خیالم بود که در برابر ویتترین یکی از همان کتابفروشی‌ها نگاهم به کتابی افتاد به نام: عزاداران بیل. بیل را با وجود آن دوفتحة، بیل خوانده بودم؛ چون معنای بیل را نمی‌دانستم، و ندانستن، همیشه، آزارم می‌داد. شوق داشتن آن کتاب وادارم کرد تا دو، سه بار رفتم و برگشتم؛ به دلیل این که پول خریدش را نداشتیم. و غولی که قرار بود آرزوهای من را برآورده کند تمکن مالی چندان خوبی نداشت، و فقط بلد بود دلداری‌ام بدهد.

تا این که روزی از روزها انگار خواب آلوده چشم گشودم و کتاب را در دست‌هایم دیدم، و دیدم درست وسط کتابفروشی ایستاده‌ام، هاج و واج، دلم به حال غول سوخت. حالا کتاب مال من بود، اما باورم نمی‌شد. چرا هیچ وقت باور نکرده‌ام که صاحب چیزی هستم؟ این کتاب‌ها و وسایل و اشیا؟

و عزاداران بیل را خواندم، اما تا سال‌ها بعد به صرافت این نیفتادم که قصه‌ای که خوانده بودم رنگی نداشت؛ سیاه بود و رنگی نداشت؛ مثل تلویزیون پایه‌دار «آزمایش» مان که سیاه و سفید بود و آن را در محله «دوه چی» تبریز خریده بودیم، و سال‌ها داشتیمش تا این که یک روز، ناگهان، تصاویر، رنگی شد و تلویزیون پایه دار قدیمی مان، که مدت‌ها در دانه حسن ترقه مان بود، از چشم مان افتاد. حالا، از یک طرف



دالتون‌نیمه تحمیلی

ادبی

تلویزیون سیاه و سفید از چشم مان افتاده بود و از طرف دیگر وسعمان نمی‌رسید که تلویزیون رنگی بخیریم. از همین رو، روحمان موقع تماشای تصاویر سیاه و سفید تلویزیون مان حالت دهانی جمع شده از طعم گس را داشت و در آرزوی دست یافتن به تلویزیون رنگی می‌سوخت و می‌گذاخت. بی رنگی را می‌دیدم، و در این میان، این سؤال به ذهنم خطور کرد که رنگ چیست که تا این حد خوشایند است. بعد به این صرافت افتادم که ارتباطی هست میان تصاویر سیاه و سفید و محیطمان. انگار آرام آرام متوجه کوررنگی‌ام می‌شدم. این حاصل مقایسه رنگ و بی رنگی بود. اولی در ذهن و دومی در عین. و همین فکر من را به فضای عزاداران بی‌ک ساعدی بازگرداند. عزاداران بی‌ک را دوباره خواندم؛ چاپ سوم آن را که در دوهزار نسخه در بهمن ماه ۱۳۴۹ منتشر شده بود. و همین طور آثار دیگر ساعدی را: دندیل، ترس و لرز، گور و گهواره، واهمه‌های بی نام و نشان و... و بیش از پیش باورم شد که فضایش سیاه است یا بهتر است بگویم رنگی نیست. و در این میان، برای ما، رنگ، همچنان، در صفحه آن جعبه جادویی بود که از ما و محیطمان دور بود. چنان که وقتی خاموش بود، دیگر آن رنگ اندک و ساختگی هم وجود نداشت؛ نه در خانه مان و نه در آن مکان که محیط ما بود. این رنگ‌ها چرا هیچ ارتباطی با محیطمان نداشتند؟ چرا نشست نمی‌کردند به مکان حضور ما؟ چه عاملی آن‌ها را از ما جدا می‌کرد؟ و چرا جدا می‌کرد؟ رنگ مثل آن پنی‌ر پست شیشه بود که وقتی گرسنه مان می‌شد بایست نانمان را به روی شیشه می‌مالیدیم و به این خیال که لقمه پنی‌ر است می‌خوردیمش. و همه این‌ها، تنها زمانی که ما توانستیم تلویزیون رنگی ابتیاع کنیم و، به اصطلاح، رنگ را به خانه بیاوریم، اتفاق افتاد. رنگی که وقتی تلویزیون خاموش بود، دیگر نبود؛ رنگ‌های موقت، لذت موقت. - و انگار این‌ها همه دائمی است - این بود که ما بی اختیار به رنگ فکر می‌کردیم. به رنگی که نبود. و رفته رفته نبود رنگ برایمان به کابوس بدل شد. وقتی کابوس هامان را برای هم تعریف می‌کردیم، با شگفتی، آن‌ها را شبیه قصه‌های ساعدی می‌یافتیم. توی کابوس هامان نزدیک مکان هراسناکی زندگی می‌کردیم که هیچ تفاوتی با «پوروس» نداشت. اما نه، انگار همه جا پوروس بود. ظلمانی و ما پوروسی‌های رنگ گم کرده‌ای بودیم که در اصل مفهوم «دیدن» را نمی‌دانستیم. و آن که می‌دانست یاد اردوگاههایی می‌افتاد که در آن‌ها انسانیت انسان به فراموشی سپرده می‌شد: ما ساکن «کولیم» ۱ و «بوخوئالد» ۲‌های درونی مان بودیم و شخصیت‌های ساعدی گویی از

اردوگاه‌های درونی می‌آمدند و در مکان‌های تیره و تار ظاهر می‌شدند؛ ظاهرشدنی شبیه ساکنان عکس‌های سیاه و سفید رنگ و رو رفته.

این‌ها، همه، عاملی شد تا چند سؤال اساسی برایم طرح شود: آیا این بی رنگی بازتاب صرف بی‌رنگی محیط است؟ آیا این نوع حرکت اعتراض‌آمیز نیست؟ و آیا این حرکت اعتراض‌آمیز چارچوب خاصی دارد؟ اما با این حال، سؤال اساسی دیگر این بود که چرا چنین پرسش‌هایی به ذهنم خطور کرد؟ آیا علت طرح این سؤال‌ها حضور ساعدی و آثارش در آن برهه آلوده به سیاست نبود؟ نکته مهم نخست این بود که آثار به نگارش درآمده در آن مقطع تاریخی من حیث المجموع سیاه بودند. بعید می‌دانم کسی بتواند این موضوع را انکار کند. یعنی کوررنگی تحمیلی بسیاری از نویسندگان را به اشخاصی بدل ساخته بود که ادبیات را به عنوان وسیله‌ای برای انتقام به کار می‌بردند. یعنی اگر بگوییم هشتاد درصد نویسندگان با این پشتوانه - سیاست - به ادبیات می‌پرداختند پربیراه نگفته‌ایم. اما در این جا، چنین به نظر می‌رسد که ما گویی به نحوی تلاش می‌کنیم تا آثار ساعدی را از هرگونه آلودگی سیاسی برهانیم.

آیا واقعاً این ما هستیم که چنین تلاشی از خود نشان می‌دهیم؟ در اصل، چنین نیست. به دلیل این که شکلی از جنس همین تلاش و کوشش در خود آثار ساعدی هم مشهود است. بخش اعظم آثار او، خواه قصه کوتاه و رمان و خواه نمایشنامه، فاصله قابل ملاحظه‌ای با سیاست دارند چرا؟ و چگونه؟ از آن جا که قرائت یک موضوع هم ممکن است فردی، هم اجتماعی باشد، در افکار ساعدی - فضای ذهنی او - این موضوع بوده که باید سوار زمان شد. از نظر او قصه مکانی بود برای ظهور کابوس‌ها، هر چند حاکم بر جامعه، یا به قول رومن یا کوبسن عامل مسلط، سیاست و کارهای سیاسی بود. اما او راه دشواری را آغاز کرده بود. از کابوس‌های جمعی و قومی به سمت کابوس‌های فردی رفته بود. از «لال بازی»‌ها به سمت زندان رژیم.

«از کوررنگی می‌گوییم... اما این می‌تواند به غایت وضعی متفاوت باشد و هیچ کدام از این وضع‌ها هم آشکارا کم‌تر از دیگران نیست. این را هم فراموش نکنیم که یک شخص می‌تواند بدون این که کوررنگی‌اش معلوم شود، زندگی را بگذراند، مگر این که موقعیت خاصی آن را آشکار کند.» موقعیت خاصی آن را برای کسانی آشکار کرده بود. عده‌ای اعتقادی به این نداشتند که باید سوار زمان شد. زمان حال دردناک و هول‌انگیز بود. بخشی از کوررنگی تحمیل شده، بر اثر شناخت و تأمل فردی، از میان رفته بود.

آفتاب «دیدن» طلوع کرده بود، اما به رغم این، دوزخی از پس «دیدن» نمایان شده بود. و بی‌رنگی، محصول همین دوزخ بود. دوزخی در عمق جان. برای همین، بی‌رنگی فضای آثار ساعدی بازتاب صرف بی‌رنگی محیط نبود. در نظر او، نوشتن به معنای نوشته شدن بود. و آن زمانی است که نویسنده، تنها ابزار است برای نوشته شدن خود: عزاداران بی‌ک. بنابراین، ساعدی در برابر کوررنگی تحمیلی که ادبیات را به حوزه سیاسی تبدیل می‌کند، به جای سیاست، در آثارش به ادبیات پناه می‌برد. از همین روست که نوشته‌های او به جای آن که شعار سیاسی باشد، به اعماق می‌رود، چندان که آن جا بیش‌تر عناصر، عناصر مربوط به ناخودآگاه جمعی است تا فردی. شاید به همین دلیل است که به نقطه‌ای می‌رسد که می‌تواند، به خودی خود، از شعارهای سیاسی ای که علیه جریانی که کوررنگی را تحمیل می‌کند، به مراتب جان‌دارتر و کارا تر باشد، و در عین حال هراسناک‌تر در چشم مبلغان کوررنگی. یادش گرامی و راهش پاینده باد.

سعدی در برابر کوررنگی تحمیلی که ادبیات را به حوزه سیاسی تبدیل می‌کند، به جای سیاست، در آثارش به ادبیات پناه می‌برد

پانویس:

۱ و ۲ - اردوگاه‌های کار اجباری در روسیه و آلمان.

۳ - درباره رنگ‌ها، لودویک وینگشتاین لیلی

گلستان، نشر مرکز، چاپ سوم ۱۳۸۱